

## تپه‌های لوبیاپلو

تلفن سالن غذاخوری زنگ می‌خورد. الیاس، نیروی خدماتی سالن، که مشغول تمیزکردن میزهای غذاخوری بود با عجله به سمت تلفن قدم برمی‌دارد. انگار دنبالش کرده‌اند. او همیشه عجله دارد. بایستی صد نفر آدم را در نیم ساعت غذا بدهد. هر روز داستان زندگیش به همین منوال است. مثل فریره دور سالن می‌گردد. دستمال نظافت سفیدش که با لکه‌های زرد روغن آغشته است را محکم مَشْت کرده و در دست دیگرش بطری شیشه پاک‌کن بزرگی است. به تلفن که می‌رسد گوشی را برداشته و به سختی با سر و گردن تلفن را پیش گوشش نگه می‌دارد. با صدای بلند رو به مخاطب پشت تلفن می‌گوید: "بله؟" بعد از چند ثانیه گوش دادن جواب می‌دهد: "عدس پلو." باز هم مکث می‌کند. به دقت به حرف‌های کسی که پشت تلفن است گوش می‌دهد. باز هم جواب می‌دهد: "بله. چشم." گوشی تلفن را سر جایش می‌کوبد. لب‌هایش را بر هم می‌فشارد. از عصبانیت خون به چهره‌اش دویده و چشمانش سرخ شده است. دستمال و شیشه پاک‌کن را روی یکی از میزهای خالی پرتاب می‌کند و زیر لب غُر می‌زند. به سختی می‌شود غُرهایش را شنید: «غذا رو بگو ننت برات درست کنه. نوکر بی‌حیره و مواجب گیر آوردی مگه؟» به آشپزخانه می‌رود و پیازی را برمی‌دارد. صدای یکی از بچه‌ها از نزدیک‌ترین میز به آشپزخانه بلند می‌شود:

- چیه الیاس؟ چرا باز داری غُر می‌زنی؟ کی بود مگه؟

- می‌خواستی کی باشه؟ دکتره. از این غذا نمی‌خوره. دستور داده یه غذای دیگه براش راست و ریست کنم.

- هع. چیه؟ دکتر معده‌اش با غذای ما سازگار نیست؟ یا برای پوستش بده؟ اون که نمی‌تونه خودش این غذا رو بخوره چرا برای ما سفارش میده؟ خربیت از خودته. تو چرا همش میگی چشم؟ بگو این وظیفه‌ی من نیست.

الیاس که انگار حوصله‌ی شماتت‌های دیگران را ندارد، شانه بالا می‌اندازد و با عصبانیت و عجله‌ای زیاد مشغول خُرد کردن پیاز می‌شود. انقدر خسته است و کار دارد که حوصله‌ی دهن به‌دهن شدن با هیچ‌کسی را ندارد.

دکتر مدیرعامل کارخانه‌مان و الیاس هم نیروی خدماتی سالن غذاخوری آن است. غذاها از آشپزخانه‌های بیرون بر بازار سفارش داده می‌شوند و الیاس یا فرد دیگری مسئول آشپزی نیست. از این بابت است که آشپزی کردن برای آقای مدیر، همیشه بار اضافه‌ای بوده بر دوش الیاس. اگر هم آقای مدیرعامل افتخار دهد و از غذای کارگران بخورد، باز هم الیاس دردسری تازه دارد. چون که بدون استثنا بایستی به فکر درست کردن سالاد باشد تا نکند غذا در گلوی آقای مدیر گیر کند.

حواسم که به الیاس پرت شده بود، متوجه میز خودمان می‌شود. هشت نفر دور یک میز نشسته‌ایم. ظرف غذای داوود را که نگاه می‌کنم آن یک ذره اشتهايي هم که داشتم از بین می‌رود. داوود با نوک قاشق و به شکل کاملاً ملال‌آوری در حال جداسازی عدس‌های غذا است. چه قدر شبیه مرغ حیات‌خانه‌ی مادر بزرگم شده که به دنبال دانه‌ها مدام باغچه را نوک می‌زند و پاهایش را روی خاک می‌کشد. از تشبیهی که در ذهنم می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. اصلاً از این به بعد داوود را "داوود مرغی" صدا می‌زنم. "داوود مرغی" چندتایی عدس جدا کرده، خسته شده و بقیه را رها می‌کند. قاشقش را داخل برنج‌های نیمه پاکسازی شده فرو می‌برد. دستش را که بالا می‌آورد نگاهی با اکراه به عدس‌های باقیمانده در قاشق می‌کند و لقمه‌اش را می‌بلعد. همزمان که برنج‌ها را داخل دهانش این‌ور و آن‌ور می‌کند گویی باز انگیزه می‌گیرد و به پاکسازی غذا از عدس‌های ساچمه‌طور ادامه می‌دهد.

همکار جدیدمان که بغل دست من نشسته آنقدری خسته است که حتی حوصله‌ی غذا خوردن را هم ندارد. به زور چند قاشق غذا را پشت سر هم قورت می‌دهد و از جایش پا می‌شود. قاشق را روی ظرفش می‌کوبد و می‌گوید: "اینم

شد غذا آخه؟ از ساچمه‌پلوهای سربازیم بدتره". این را می‌گوید و شبیه یک آگهی بازرگانی سریعاً محو می‌شود. با قدم‌های بلند و سریع، انگار که کسی دنبالش کرده باشد، به سمت رختکن می‌رود. او همیشه خواب را به نهار و چای ترجیح می‌دهد. به گفته‌ی خودش بیشتر شب‌ها مشغول مسافرخشی است و دو یا سه ساعت بیشتر نمی‌خوابد.

حسن در سمت چپ "داوودمرغی" نشسته است. هیکل درشت، دست‌های بزرگ و ورزیده و آن شانه‌های پهنش باعث شده بین همه به چشم بیاید. بدون این که به غُرولند بقیه توجه کند با سرعت غذایش را می‌خورد. چند وقت یکبار نیم نگاهی به ظرف داوود می‌کند. بعد از چند دقیقه که داوود عدس‌ها را مثل تپه‌ای ماسه‌ای روی هم جمع کرد، حسن قاشق دهانی‌اش را به سمت ظرف او برده، عدس‌ها را برداشته و روی غذای خود می‌ریزد. داوود صدایش درمی‌آید: «احمق. اینا معده‌ت رو درد میاره. رودت رو مثل سنگ می‌کنه. اون وقت باید یه ساعت روی کاسه توالت بشینی و التماس دونه دونه‌ی این عدس‌ها رو کنی که بیان بیرون».

از حرف داوودمرغی صدای قهقهه‌مان به آسمان می‌رود. حسن ولی نمی‌خندد. حتی ناراحت هم نشده. در همان حال که با خونسردی غذایش را می‌خورد جواب می‌دهد: "احمق تویی که غذا تو خوب نمی‌خوری. من آگه غذا نخورم از کجا جون داشته باشم روزی ۱۰ ساعت اینجا کار کنم؟ توم همین طور. بخور بخور که وسط کار غش نکنی".

بحث و شوخی تمام می‌شود. به اطرافم که نگاه می‌کنم می‌بینم بقیه هم مثل من و با اکراه چند قاشقی بیشتر از غذایشان نخورده‌اند. دوباره صدایی فضای سالن را پُر می‌کند. اینبار صدای زنگ تلفن نیست. آژیر پایان ساعت نهار و شروع دوباره‌ی کار است. بلند می‌شویم و میزها را رها می‌کنیم. همه خسته، وارفته و گرسنه. هنگام خروج از درب سالن به پشت سرمان نیم نگاهی می‌کنم. یک عالمه غذای نیمه خورده روی میزهاست. الیاس همچنان مشغول غذا پختن در آشپزخانه است.

---

یک روز گذشته است. نهار امروز معلوم نیست که چیست. دو تکه‌ی کوچک از سینه‌ی مرغ روی برنج است. رنگ تکه‌های مرغ کمی تیره‌تر از حالت عادی است که به شکلی بیهوده سعی شده با زردچوبه و پیاز فراوان کهنگی‌ش پوشانده شود. زردی زردچوبه برنج‌ها را هم رنگی کرده. خیلی گرسنه‌ام. با ولع تکه‌ای مرغ برداشته و به سمت دهانم می‌برم. همین که دندانم را بر لقمه‌ام می‌فشارم بوی ماندگی و گندیدگی حالم را به هم می‌زند. بدون این که جویدن را ادامه دهم مستقیم غذا را پایین می‌دهم. یک لیوان آب را سریع بالا می‌کشم. اما انگار تأثیری ندارد. از مرغ ناامید شده و سعی می‌کنم برنج را بخورم. آن هم آنقدر خشک است که گلو را پاره می‌کند تا پایین رود.

از میز پشتی صدای همهمه می‌آید. بر می‌گردم که ببینم چه شده.

صدای احمد، کارگر انبار کارخانه، از همه بلندتر است.

- این غذا رو جلوی سگ بندازی حتی بو هم نمی‌کنه.

ستار که کارگر بخش تجهیزات و تأسیسات کارخانه است پاسخ می‌دهد:

- داداش اینا جلوی سگشون همچین چیزایی نمی‌زارن. فقط یه بسته غذای مخصوص سگشون اندازه حقوق من و توعه.

احمد:

- تقصیر خودمونه. اونقدر هیچی نگفتیم که از سر و کله‌مون بالا می‌رن. همه ساکت شدیم و یکی نگفت که از این وضع ناراحته. هیشکی صداس درنیومد.

یکی از کارگران خط تولید به نام شاهین که مدتی است سفیدی بر موهایش افتاده است داد می‌زند:

- برای چی صدام در بیاد احمد؟ یادت نیست پارسالو؟ اون موقع که حقوقا رو دیر دادن. یادت هست یا یادت بیارم؟ دم عید بود و هیشکی پول نداشت که یه تیکه لباس برای بچه‌اش بخره. همه گفتن اعتصاب کنیم و کار نکنیم تا حقوقمونو بدن. یه ساعت بعدش دکتر اومد و گفت: «کی اعتراض داره؟ هر کی اعتراض داره بفرما بره یه جای دیگه کار کنه». همه موش شدن و هیشکی صداسش در نیومد. من و تو فقط رفتیم جلو. پشت سرمونو نگاه کردیم دیدیم هیچ کدومشون نیستن.

توجه کل سالن به سمت میزهای ما جلب شده است. حق با شاهین بود. همه ساکت شدند و سرشان را به زیر انداختند. صدایی از میز ما بلند شد. حسن بود. چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی حسن از شدت عصبانیت رو به کبودی می‌رفت. انگار که رگ غیرتش باد کرده بود. مشتش را روی میز کوبید و گفت:

لعنت به همه‌مون. اگه همون موقع پشت همو ول نمی‌کردیم الان اینجوری به جون هم نیفتاده بودیم. اینبار ولی فرق داره. اگه بخواین اعتصاب کنید من اولین نفری‌م که لب به غذا نمی‌زنم.

هیچ کدام فکر نمی‌کردیم که حسن پیش‌قدم اعتراض به غذا شود. امیر کارگر جوان بیست ساله‌ای که همیشه روی میز ما و روبه روی حسن می‌نشست طبق معمول خواست نمکی بریزد.

- حسن آقا شما که همیشه تا دونه‌ی آخر برنجت روهم می‌خوری. از اون ظرف غذای بیچاره‌ت اعتراف می‌کشی. من که باورم نمیشه بتونی دست از غذات بکشی.

امیر هر هر می‌خندد و منتظر خندیدن بقیه است. هیچکس نمی‌خندد. شاید اگر داوودمرغی این حرف را می‌زد همه می‌خندیدیم. ولی امیر پیش ما پسر بچه‌ای گستاخ به حساب می‌آمد. با گوشه‌ی آرنج به پهلویش می‌زنم تا ساکت شود. حسن از پشت ابروهای پُرپُشتش نگاهی غضب‌آلود به امیر می‌کند. از ترس، صدای کسی در نمی‌آید. حتی صندلی‌ها هم جیر جیر نمی‌کنند. چشم‌ها به حسن خیره شده‌اند. حسن یکباره زیر ظرف غذایش می‌زند. ظرف رو به آسمان رفته و با صدای زیادی به زمین می‌افتد. دانه‌های برنج به فاصله‌ی چندمتری، کف سالن پخش شده‌اند. رحمت، مُسن‌ترین کارگر کارخانه که بعد از بازنشستگی همچنان سرکار می‌آید از میز سوم به سمت حسن می‌دود. دستش را روی شانه‌ی حسن می‌گذارد:

- چت شده حسن؟ آروم باش با این کارا که اعتصاب پیش نمی‌ره. خیر سرت قدیمی اینجایی. تو باید به این جَوون راه و چاره یاد بدی. نه اینکه بزنی زیر ظرف غذات. آخه الیاس بیچاره چه گناهی داره که باید بعد ما اینجا رو تمیز کنه؟

چهره‌ی پُر از چروک و موهای سفید رحمت به کلامش قدرتی دو چندان می‌دهد و التهاب را می‌خواباند. رحمت ادامه می‌دهد.

- همتون عاقل و بالغ‌اید. به جای داد و بی‌داد و سرکوفت گذشته بیاید چاره‌ای کنیم. خب هر کی نظری داره بگه که چیکار باید بکنیم؟

داوودمرغی مثل همیشه پا پیش می‌گذارد:

- به نظر من از فردا اعتصاب غذا رو شروع کنیم.

حسن که آرام شده است می‌پرسد:

- چرا تا فردا صبر کنیم؟ همین الان شروع کنیم.

شاهین جلو می‌آید و می‌گوید:

- نه اگه عجله کنیم مثل اونبار می‌شه. اول باید ببینیم همه پای کار هستن یا نه؟

احمد به حمایت از حرف شاهین جلو می‌آید:

- شاهین راست می‌گه. قبلش باید با هم هماهنگ بشیم. ولی نه اینجا. دکنتر مرتب اون دوربین‌های لعنتی رو داره چک می‌کنه. ممکنه متوجه بشه که قضیه چیه.

شاهین همزمان دوربین‌های دو گوشه‌ی سالن غذایی را با اشاره‌ی دست نشان می‌دهد. حرف او درست است. همه انگار یکه می‌خورند و ترس را می‌شود در نگاه اکثرشان دید.

رحمت باز هم هوشمندانه وارد بحث می‌شود تا نگذارد که اراده‌ی بچه‌ها سست شود:

- از ترس ماست که کل روزو پای اون دوربینا می‌شینه. باید یه جور دیگه هماهنگ بشیم. من می‌گم از هر میزی یک یا دو نفر بیاد تا بریم یه جای دیگه صحبت کنیم.

رحمت زیرکانه حرف می‌زد. او می‌داند که هر میز غذا تقریباً یک اکپ از کارگران را شامل می‌شود که عموماً همه جوهر پشت هم را دارند.

ستار از رحمت می‌پرسد:

- کجا صحبت کنیم که از دید دوربینا دور باشیم. همه جا رو که دوربین کاشتن.

رحمت:

- لازم نیست دور از دوربینا باشیم. وقتی تعداد کم باشه و طبیعی رفتار کنیم شک نمی‌کنن. چایی‌هاتون رو بردارید بریم گوشه‌ی حیاط. سیگاری‌هام با سیگار خودشونو مشغول کنن.

از میز ما حسن و داوودمرغی به نمایندگی انتخاب شدند. احمد، ستار، شاهین و چند نفر دیگر نیز از میزهای دیگر به آن‌ها اضافه شدند. مجموعاً ۹ نفر رفتند که جلسه را در گوشه‌ی حیاط برگزار کنند. از دو میز خانم‌ها نه کسی داوطلب نمایندگی شد و نه اصلاً امکان داشت که خانمی در کنار آقایان و در گوشه‌ی حیاط مشغول چای خوردن شود. خود این مسئله جلسه را لو می‌داد. قرار بر این شد که نتایج جلسه به خانم‌ها و همچنین ما اطلاع داده شود.

من و امیر رفتیم که به الیاس کمک کنیم تا برنج‌های ظرف حسن که روی زمین پخش شده بود را جمع کند. زنگ کار که خورد جلسه‌ی نمایندگان تمام شد و همه مجبور شدیم بر سر کارمان برگردیم. دل توی دل هیچکس نبود. همه می‌خواستیم بدانیم که نتیجه چه بوده‌است. من و داوودمرغی روی یک دستگاه کار می‌کردیم. بین کار به داوود اشاره کردم که نتیجه را برایم بگوید. ولی داوود گفت که عجله نکنم. ممکن است سرپرست متوجه بشود و اینجوری کار خراب می‌شود. راستش را بخواهید من بیشتر از نفوذی‌های بین خودمان می‌ترسیدم. چندبار از آن‌ها ضربه خورده بودیم. نمی‌دانم چه اسم بهتری می‌شود روی آن‌ها گذاشت. خودفروخته، خائن، خودشیرین، فریب‌خورده یا هر اسم دیگری که لایقشان باشد. بایستی حواسمان به آن‌ها هم می‌بود.

بالاخره ساعت استراحت عصر فرا رسید. همه با عجله به سمت سالن غذاخوری رفتیم و چای‌مان را گرفتیم. هر گروه‌ی از کارگران در گوشه‌ای کنار هم نشسته بودند. از دور به نظر می‌آمد که همه چیز عادی است. فقط خودمان می‌دانستیم که چه آتش شور، اشتیاق و اضطرابی در بینمان افتاده است. حتی بچه‌هایی که همیشه این ساعت توی رخت‌کن در حال چرت زدن بودند را می‌شد بین بقیه دید. در گروه ما حسن شروع به صحبت کرد:

- قرار بر این شده که اعتصاب روز مشخصی نداشته باشه.

من که انگار توی ذوقم خورده باشم سریع می‌پریم وسط حرف حسن:

- یعنی چی داداش؟ رفتین جلسه تشکیل دادین که بیاین بگین روز مشخصی نداشته باشه؟ این دیگه چه جورشه؟

حسن که از عجله‌ی من عصبانی شده می‌گوید:

- لعنت بهت که نمیزاری حرفم تموم شه. زبون به دهن بگیر. صحبت از این شد که حتماً روزی که یکی از غذاهای افتتاح رو بدن اعتصاب شروع شه. اینجوری همه ناراضین و همه میان پای کار. وگرنه ممکنه بعضیا شل شن. مثلاً اگه غذای کبابی بدن که هفته‌ای یه باره و بیشتری می‌پسندنش ممکنه اعتصاب پا نگیره.

حالا که فکر می‌کنم حسن بد هم نمی‌گوید. ولی به نظرم هم یک جای کار می‌لنگد. از حسن می‌پرسم:

- حسن جان حرفت حق. ولی خب داریم اعتصاب می‌کنیم، سر همو شیره نمی‌مالیم که. همه باید انقدر پای حرفشون باشن که به خاطر یه روز غذای کبابی خوردن پشت نکنیم به هم دیگه. اگه قراره که اعتصاب با یه کباب به هم بریزه همون بهتر که اصلاً شروعش نکنیم. بد می‌گم؟

حسن به فکر فرو رفت معلوم بود با من موافق است. ولی نمی‌دانست چه بگوید. داوودمرغی وارد بحث شد:

- درست میگی رفیق جان. ولی اولاً اینکه همه بچه‌ها یکدست نیستن. هر کاری هم بکنی یه عده همراه نمی‌شن. مگه توی موقعیتش قرار بگیرن. دوماً اینکه اگه بخوایم کلی وقت بزاریم که اونا رو همراه خودمون کنیم فضای اعتراض ممکنه از سر بقیه بپره. تا تنور داغه باید چسپوند. توی این چند روز هم وقت داریم بیشتر با هم هماهنگ شیم و آدمای بیشتری رو قانع کنیم.

حالا دیگه من جوابی نداشتم. تصمیم منطقی بود ولی شاید باب دل من نبود. دوست داشتم همه با هم نهایت هماهنگی را داشته باشیم. ولی داوودمرغی درست می‌گفت، همه که روحیاتشان یکی نیست.

حسن ادامه داد:

خب داشتم می‌گفتم. اولین روزی که وعده‌ی غذایی افتتاحی دادن اعتصاب غذا شروع می‌شه. غذامون رو می‌گیریم. باز می‌کنیم و توی بشقاب می‌ریزیم. هیچ کس نمی‌خوره و از جامون بلند می‌شیم. قرار شده که از الیاس بخوایم که زنگ بزنه به دکتر و بگه که کارگرا لب به غذا نزن.

همکار جدیدمان از حسن می‌پرسد:

-اگه دکتر واکنشی نشون نداد چی؟ اعتصاب تا کجا ادامه داره؟ اگر گفت از فردا همین غذارم نمی‌دم چی؟ اصلاً راجع به این چیزا صحبت کردین؟

داوود قبل از اینکه حسن بخواهد جواب بدهد می‌گوید:

- دکتر دو تا واکنش ممکنه نشون بده. یا راضی میشه که غذاها رو بهتر کنه یا می‌زنه زیر همه چی و تهدید به اخراج می‌کنه. که دومی احتمالش بیشتره. اگه اولی اتفاق بیفته که چه قدر خوب. کار ما تمومه. اگه دومی بشه، قضیه پیچیده میشه. اعتصاب غذا رو ادامه می‌دیم تا جایی که از خر شیطان پایین بیاد. همکار جدید:

اگه نیومد چی؟ اصلاً گشنگی رو چیکارش کنیم؟ چه طور کار کنیم؟

داوود :

- راستش وقت نشد راجع به همه اینها صحبت کنیم. قرار شد فعلاً اعتصاب رو شروع کنیم. تا بعد ببینیم چی پیش میاد. اینجورم که معلومه فردا غذای کبابی داریم. فعلاً فردارم وقت داریم. قرار شده ما با شما قضایا رو مطرح کنیم سوال یا پیشنهادی داشتین ببریم و توی جمع نماینده ها مطرح کنیم.

ساعت استراحت رو به پایان بود. با دلی نیمه راضی ولی همچنان مشتاق جلسات گروهی اتمام یافت. داوود مسئول اطلاع رسانی و هماهنگی با خانمها شد. قرار بر این بود که در سرویس برگشت به خانه با آنها هماهنگ شود.

روز کاری تمام شد. در اتوبوس چه موقع رفتن به خانه و چه صبح روز بعد، موقع برگشت به کارخانه، بحث اعتصاب جاری بود. هر کدام پیشنهادات و نظراتی می دادند. قرار شده بود تمام این پیشنهادات توسط نمایندگان به بحث گذاشته شود. در وقت صبحانه نماینده ها بر سر اینکه اگر دکتر قصد سرکوب اعتصاب را داشت چه راهی را پیش بگیریم، جلسه داشتند. جلسه با دعوا تمام شده و نتیجه ای حاصل نشده بود. قرار بود وقت ناهار جزئیات توسط نماینده ها به ما منتقل شود و نظرات پرسیده شود.

وقت نهار رسید. همه مشتاق بحث و گفتگو وارد سالن شدیم. ناگهان همگی شوکه شدیم. غذا طبق پیش بینی ها کبابی نبود. لوبیا پلو جایگزین کباب شده بود. هیچ توضیحی هم بابت آن داده نشده بود. بوی بد گوشت چرخ کرده ی غذا که حتی با غرق کردن آن در ادویه هم از بین نرفته بود در هوا پیچیده بود. یکی از افتضاح ترین غذاهای این مدت را سفارش داده بودند. همه این سوال را در ذهن داشتیم: آیا اعتصاب پیش از موعد فرا رسیده است؟ غذایمان را گرفتیم و پشت میزها نشستیم. بحث و گفتگو آغاز شد بدون توجه شود به اینکه قرار نبود دوباره بحث عمومی در این مورد شود. هر کدام یک قاشق از غذا خورده بودیم و آنقدر عصبانی بودیم که مخفی کاری را کنار گذاشته بودیم. شاهین بحث را شروع کرد:

- مثل اینکه باید همین جا و در حضور همه تصمیم نهایی و جمعی رو بگیریم. اعتصاب رو الان شروع کنیم یا نه؟

همکار جدیدمان که این دو روز از استراحت خودش گذشته بود فعالانه شروع به حرف زدن کرد:

- دوستان به نظر من الان بهترین موقع برای شروع اعتصابه. غذا انقدر بد هست که هر کسی بشنوه ما اعتصاب کردیم و بیاد یه لقمه از این غذا بخوره حتماً حق روبه ما می ده. الان باید از فرصت استفاده کرد.

حسن :

- من هم موافقم. تا تنور داغه باید نون رو چسپوند.

یکی از کارگرای خط تولید که روی میزهای آخر نشسته بود از جایش پا شد و گفت :

- اگر دکتر خواست بیاد باهامون حرف بزنه کیا جلو می افتن؟

شاهین که قبلاً این کار را کرده بود و خاطره ی خوبی از آن نداشت گفت:

- رحمت بر پدرت. باید فکر این قضیه رو هم بکنیم. من حاضرم اینکارو بکنم ولی به شرط اینکه پشتمو خالی نکنید.

احمد هم با او همراه شد:

- منم همینطور

ستار وارد بحث شد:

- نه بهتره شما دوتا اینبار نماینده نشید. دفعه‌ی قبل هم شما جلو افتادید. اینجوری به چشم میاید. من و چند نفر دیگه که خودشون داوطلب بشن میریم برای صحبت کردن.

امیر بالاخره بعد از آن اتفاق جرات می‌کند سخنی بگوید:

- به نظر من حسن آقا هم می‌تونه نماینده‌ی خوبی باشه از طرف ما.

حسن که از این حرف امیر کیفور شده لبخندی می‌زند و از خجالت سرش را پایین می‌اندازد. همه حرف امیر را تایید می‌کنیم. داوود و چند نفر دیگه هم اعلام آمادگی می‌کنند. مجموعاً ۶ نفر نماینده می‌شوند.

چند دقیقه‌ی بعد اعتصاب غذا شروع شد. طبق برنامه همه‌ی غذاها را از ظروف یکبار مصرف خارج کردیم و توی بشقاب‌ها برگرداندیم. برای اینکه دست نخورده بودن غذاها نشان داده شوند آن‌ها را توی بشقاب به شکل تپه‌هایی نوک تیز درآوردیم. همه یکباره سالن را ترک کردیم و با لیوان‌های چایمان به حیاط رفتیم. هنگام خروج از سالن، پشت سر را که نگاه می‌کردی تپه‌های کوچک لوبیاپلو خودنمایی می‌کرد. انگار میدان جنگ بود و هر کدام از تپه‌ها سنگرهای سربازان این جنگ.

دیگر چیزی برای مخفی کاری نبود و همه دور تا دور حیاط نشسته بودیم. گرسنگی ولی امان نمی‌داد. خانم‌ها در گروه‌های چند نفره مشغول به پیچیدن لقمه‌های کوچکی از نان و پنیر شدند و بین کارگران پخش می‌کردند. سرعت دستشان در لقمه‌گیری همانند سرعتشان در رساندن آمار تولید روزانه است. ولی هیچ کدام از ما با آن دو لقمه نان و پنیر سیر بشو نبودیم. تازه به فرمان رسیده بود که ممکن است گرسنگی ما را تسلیم کند و بایستی پیش از اعتصاب چاره‌ای به حالش می‌کردیم. کم تجربگی ما اینجا خودش را نشان داده بود. در این گیرودار بودیم که یکباره یکی از خانم‌ها پیشنهادی را مطرح کرد. پیشنهاد این بود که از یک رستوران که قیمت‌های مناسبی داشته باشد غذا سفارش دهیم. این پیشنهاد عالی سریعاً مورد قبول واقع شد تا جلوی شکسته شدن اعتصاب گرفته شود. یکی از بچه‌ها جلو افتاد و سفارشاتمان را جمع کرد. عموماً هر دو نفر یک ساندویچ یا یک پیتزا سفارش دادیم. بَلَبَشوی سفارش غذا، تحویل گرفتن و پخش آن بین کارگران و همچنین طولانی شدن تایم نهار، خود کمک کرد تا توجه همه‌ی کارخانه و دکتر به ما جلب شود.

در آن میان یکی از زنان کارگر با خانم‌های بخش اداری ارتباط گرفته و آن‌ها را در جریان اعتصاب غذای ما گذاشت. در عین ناباوری همکار زنمان توانسته بود چند تن از آنان را با اعتصاب ما همراه کند. راستش را بخواهید ما به کارمندان بخش اداری امید هیچ‌گونه همراهی کردنی را نداشتیم. به این دلیل هم از ابتدا آن‌ها را در جریان نگذاشته بودیم. البته به جز همین چند نفر هم هیچ‌کدامشان همراهمان نشدند. پیشروی، خلاقیت و موفقیت کارگران خانم برای گستردگی اعتصاب بیش‌تر از همه چیز ما را خوشحال کرد.

در حین غذا خوردن بودیم که یکی از مدیران کارخانه دست‌ها را در پشت گره کرده و وارد محدوده‌ی دید ما شد. از دور نگاهی کجکی به ما کرد و از میان جمعیت گذشت و به سالن غذاخوری رفت. بدون این‌که حتی یک کلمه حرف هم زده باشد. الیاس برایمان تعریف کرد که مدیر همان‌طور ساکت تپه‌های لوبیا پلو را پاییده و کمی هم شامه به طرفشان کشیده و بویشان کرده است. می‌گفت که ترس را توی چشمانش دیده، گویی که به تپه‌های آتشفشانی در حال خروش نگاه کرده باشد. مدیر در نهایت همان‌طور وحشت‌زده سالن را ترک کرده است.

ساعتی بعد بر سر کارمان برگشتیم. حین کار بیا و بروی زیادی بود. مدیران مختلف رفت و آمد بسیاری کردند. خبر رسید که جلسه‌ی فوری تشکیل شده است. مسئول آشپزخانه‌ای که شرکت از آنجا غذا تهیه می‌کرد احضار شده و در رابطه با کیفیت غذا بازخواست شد. تصمیم بر این شد که از غذاهای دمی همچون لوبیا پلو و عدس پلو و ... ، کمتر، و در عوض از غذاهای مجلسی، بیشتر، سفارش داده شود. همچنین تنوع غذایی را بالا ببرند.

پخش خبر از نتایج جلسه برای ما مساوی با برد بزرگی بود. همه به گرمی دست یکدیگر را فشار می‌دادیم و خنده‌هایی از ته دل می‌کردیم. حتی همکارانی که از آن‌ها به عنوان نفوذی یا خودفروخته یاد کرده بودم نیز مدهوش این کار هماهنگ شده بودند و خودشان نیز در آن شرکت داشتند. شاید هم جرات برهم‌زدن این اتحاد را نداشتند. هر چه که بود اعتصاب تا کنون خوب پیش‌رفته بود.

از سمت بالادستی‌ها تلاش بسیار شد تا از شرکت اعاده‌ی حیثیت شود و تقصیرات بر دوش آشپزخانه‌ی طرف قرارداد شرکت بیفتد. مدیرعامل و مدیران زیردستش شایعه انداختند که جناب دکتر از وضع بد غذاها اطلاع نداشته و بعد از دیدن کیفیت غذا حق را به ما داده و دستور تشکیل جلسه‌ی فوری داده تا مدیر آشپزخانه را بازخواست کند. بسیاری از کارگران این شایعه را باور کردند به جز مایی که در میزهای جلوی سالن می‌نشستیم و همیشه شاهد مکالمه‌ی الیاس و مدیرعامل بودیم. بخش زیادی از توان ما برای افشاگری این شایعه به کار گرفته شد.

آن روز مدیرعامل خود را به ما نشان نداد. فقط دورادور و تنها از طریق مدیران پیامش را به ما انتقال می‌داد. او واکنش شدیدی نداشت و ترجیح داده بود قضیه را مسالمت‌آمیز به پایان ببرد. هیچ‌کدام از نمایندگان ما را هم نخواست که حتی ببیند. در واقع همه‌ی ما و حتی نمایندگانمان آنقدر از نتیجه‌ی زود هنگام اعتصاب خوشحال بودیم که هیچ‌کدامان پیگیر برگزاری دیدار با مدیرعامل هم نشدیم. بدون گرفتن هیچ ضمانت اجرایی از مدیران و حتی بدون تشکیل جلسه با آنان پیام بهبود کیفیت غذا به ما مخابره شد. ما نیز در صحبت‌های درونیمان پایان اعتصاب را مشروط بر دادن غذای خوب در فردای آن روز کردیم. ترس از ادامه‌ی اعتصاب غذا و گسترش آن به اعتصاب کار، همه‌ی صاحب‌منصبان کارخانه را فراگرفته بود. پرچم پیروزی در دستان ما قرار داشت.

فردای آن روز ما آماده‌ی اعتصاب بودیم. ولی طبق قرار پیشین با دیدن اینکه غذای مناسبی ارائه شد اعتصاب با اعلام نمایندگان به ما اتمام یافت. از آن روز به بعد غذاها از زمین تا آسمان فرق کردند. در میانشان غذاهای لذیذ بسیار شده و غذاهای کم کیفیت نادر بودند. هر بار با ذوق و شوق به سمت سالن غذاخوری می‌رفتیم و غذایمان را تا ته بشقاب می‌خوردیم. موفقیت اعتصاب را با چشم خود دیدیم و نتیجه‌ی آن را با پوست و استخوان حس کردیم.

اما این دوره‌ی طولانی نپایید. پس از چند هفته دوباره کیفیت غذاها رو به پایین رفت. به خودمان که آمدیم دیدم غذاها دوباره همان غذاهای پیشین شده‌اند. فکر اعتصاب باز به سرمان زد. شاید بایستی گروه نمایندگان خود را بعد از اتمام اعتصاب حفظ می‌کردیم. بایستی به فکر تضمین اجرایی گرفتن از مدیرعامل می‌بودیم. بایستی از نمایندگانمان چند نفر را مسئول ارزیابی مرتب کیفیت غذاها می‌کردیم. حتی بایستی درخواست جلسه با مدیرعامل را می‌دادیم و نمی‌گذاشتیم خودشان تنهایی بپزند و بدوزند. همه‌ی این ضعف‌ها را موقعی متوجه شدیم که هیجانات اولیه‌ی ما ریخته شد و قدرت اتحادمان از هم پاشیده بود.

چند روزی است که هیئت نمایندگان را دوباره شکل داده‌ایم. با خاطره‌ای خوب از این اعتصاب و درس‌هایش دوباره می‌خواهیم از صفر شروع کنیم. نمایندگان خود را انتخاب کرده‌ایم. قرار شده که جلسات مخفی‌مان علاوه بر کارخانه در پارکی در نزدیک کارخانه نیز تشکیل شود. در جلسه‌ای که آخر همین هفته داریم قرار است ضعف‌ها و قوت‌های اعتصاب پیشین را مرور کنیم و درباره‌ی شکل اعتصاب بعدی سخن بگوییم.